

هری پاتر و قدیسان مرگ اور

فصل بیست و یکم : داستان سه برادر

ترجمه : **سر علی پاتر**

وبلاگ :

Pc-Home.MihanBlog.Com
TransPot tar.Blogfa.Com

هری برگشت و به رون و هرمیون نگاهی کرد. هیچ کدام از آنها به نظر نمی رسیدند که از حرفی که زنوفیلیوس به آنها گفته بود چیزی متوجه شده باشند.
- « قدیسان مرگ وار؟ »

زنوفیلیوس گفت : « دقیقا درسته. می توئم حدس بزئم که شما در مورد اون چیزی نشنیدید؟ زیاد تعجبم نمی کنم. تعداد خیلی محدودی از جادوگران هستن که بهشون اعتقاد دارن. یه مدرک کوچیک مرد جوان درست تو جشن ازدواج برادرت بود. »

سرش را به علامت موافقت برای رون تکان داد و ادامه داد : « کسی که برای شوخی به من حمله کنه یکه نشان از جاوگر سیاهه! همچین اشتباهی هست! چیزی راجب تاریکی قدیسان نیست، دست کم تا وقتی که اطلاعات هوششون خام هست! یکی از مفاد این نشانه ها اعلام کردن خودشون به دیگر معتقدا هست، به این امید که اون ها هم با قدرتشون یه یک نفر کمک بکنن. »

او چند قاشق شکر در فنجون گوردیروت اینفیوژن ریخت و مشغول هم زن آن شد. کاملاً معلوم بود که از آن محلول بیزار هست. به نظر می رسید که هر دانه ی خوشمزه مزه ی کریهه ی آن را از بی می برد.

زینوفیلیوس گفت: «خب، می بینی، بعضی معتقدان هنوز در جستجوی قدسیان مرگ وار هستند.»

فنجون را به لبش نزدیک کرد و به نظر می رسید که گوردیروت اینفیوژن را مزه مزه می کند.

هرمیون پرسید: «اما، قدسیان مرگ آور چی هستند؟»

زینوفیلیوس فنجون خالی شده اش را کناری گذاشت و گفت: «من فکر کنم شما افسانه سه برادر را شنیدید؟»

هری گفت: «نه!»

اما رون و هرمیون هر دو با هم گفتند: «آره.»

زینوفیلیوس سر را به حالت موقرانه ای تکان داد و گفت: «خب، خب، آقای پاتر، همه چیز از داستان سه برادر شروع شد ... من یه نمونه از اون را اینجا دارم ...»

او به طور مبهمی به توده ای از کاغذ های پوستی و کتاب های گوشه ی اتاق نگاه کرد، اما هرمیون ناگهان گفت: «اقای لاوگود، من یه نمونه دارم، اینجاست.»

بعد کتاب **افسانه شاعر بیدل** را از کیف کوچکش بیرون آورد. زینوفیلیوس با صراحت پرسید: «نسخه ی اصلی؟»

وقتی هرمیون سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد، ادامه داد: «خب پس چرا برامون نمی خوانیش؟ بهترین راهه که مطمئن باشیم که همه می فهمند.»

هرمیون با حالتی عصبی گفت: «ا ... خب باشه.»

هرمیون کتاب را باز کرد و هری نشانه هایی را بالای صفحه دید. هرمیون سرفه ای کرد و شروع کرد به خواندن:

«آنها سه برادر بودند کسانی که به تنهایی سفر را آغاز کرده بود. جاده پیچ

در پیچ، در کرگ و میش هوا ...»

رون گفت: «تو نیمه شب، مادرم همیشه به ما اینو می گفت.»

سپس دستهایش را پشت سرش قرار داد و منتظر شنیدن شد. هرمیون با دلخوری به او نگاه کرد.

رون گفت: «متاسفم، من فقط فکر کردم که اون آگه تو شب باشه بیشتر شبیه شبح میشه.»

هری قبل از اینکه خودش را کنترل کنه گفت: «درسته، چون ما یه خرده به ترس بیشتری تو زندگی مون احتیاج داریم.»

به نظر نمی رسید که زینوفیلیوس توجه زیادی به آنها داشته باشد اما از پنجره به آسمان خیره شد و گفت: «ادامه بده، هر میون.»

«در همان وقت برادرها به رودخانه ای رسیدند که عمق بسیار زیادی داشت. از میان آب رد شدن فطرناک بود. اگرچه برادرها اینها را در هنرهای جادوگری یاد گرفته بودند. بسادگی پویه هایشان را به حالت موجی شکل تکان دادن و از میان آب های فائن یک پل ظاهر شد. در نیمه راه بودند که یک شخص شل دار را در وسط راهشان دیدند. مرگ شروع کرد با آنها صحبت کردن...»

هری مداخله کرد و گفت: «متاسفم، اما مرگ شروع کرد با آنها صحبت کردن؟»

- «هری، این یه افسانه ی جن و پریانه!»

- «درسته، متاسفم، ادامه بده.»

«مرگ شروع کرد با آنها صحبت کردن. او از اینکه سه شکار چیدش او را گول زده بودند عصبانی بود. زیرا معمولا مسافران در رودخانه غرق می شدند. اما مرگ خیلی هیله گر بود. او وانمود کرد که به سه برادر برای جادویشان تبریک می گوید. او گفت که به هر کدام از آنها بصورت داشتن این چنین هوشی برای فرار از دست او هدیه ای دریافت می کنند.

برادر بزرگتر که مردی جنگجو بود و در جستجوی یک چوب جادویی که از هر چیزی در جهان قدرتمند تر باشد، بود. چوبی که همیشه برای صاحبش در دوئل ها پیروزی بیافریند، چوبی شایسته جادوگری که بر مرگ غلبه کرده است، باشد. سپس مرگ یک درخت بزرگ را از کنار رودخانه قطع کرد و از یک شافه ی آویخته شده بر روی آن یک چوب سافت و آن را به برادر بزرگتر داد.

دومین برادر، کسی که مغرور و متکبر بود و تصمیم گرفته که مرگ را آنقدر تقیر کند تا به خاموشی برود، قدرتی می خواست تا مرده ها را احضار کند. سپس مرگ یک سنگ از کنار رودخانه برداشت و آن را به برادر دومی داد و به او گفت که این سنگ قدرتی دارد که مرده ها را باز می گرداند.

پس مرگ از سومین برادر پرسید که چه چیزی می خواهد. سومین برادر که شفهی فروتن بود و فردمتمترین برادر در بین برادرها به حساب می آمد

به مرگ اطمینان نداشت. می دانست که مرگ به دنبال آن ها خواهد آمد بنابراین باید از او چیزی را می خواست که پس از ترک آن محل دست مرگ به او نرسد. سومین برادر از مرگ خواست تا شنل نامرئی کننده اش را به او برهد. مرگ با سفاومتندی قبول کرد و شنل نامرئی کننده اش را به او داد.

هری دوباره به میان داستان پرید و گفت: «**مرگ** یک شنل نامرئی کننده داشت؟»

رون گفت: «خب، اون بین مردم پنهانی حرکت می کرد. بعضی وقت ها که اون از راه رفتن

خسته میشد شونه هاش رو ول می کرد و فریاد می زد. بیخشید... هر میون.»

«آنها بیشتر از آن چیزی نگفتند. از هدیه های مرگ تشکر کردند. پس

مرگ کناری ایستاد و به سه برادر اجازه داد که راهشان را ادامه بدهند.

در لفظی موعود برادر ها از هم جدا شدند و هر کدام به دنبال

سرنوشت خودشان رفتند.

برادر اول بیشتر از یک هفته سفر کرد. او توانست مرد جادوگری که با

او اختلاف داشت را در روستایی دور افتاده پیدا کند. برهوی بود که با سلامش

چوب الیر نمی توانست بازنده ی دوئل باشد. دشمنش را کشت. برادر بزرگتر

قبل از اینکه رهسپار مسافرت بشود به مهمانفانه ای رفت و آنجا بلند بلند از

خود و چوب قدرتمندش تعریف و تمجید می کرد، که چگونه آن را از مرگ

گرفته بود و شکست ناپذیر شده بود. در همان شب، جادوگر دیگری، همانطور که

نقشه کشیده بود در هنگام خواب به بالای سرش آمد و فمزه ی مشروب

بوشانده شده ای را روی آن خالی کرد. سپس دزد، پوبه اش را گرفت و برای

آزمایش کردن آن (پوبه)، کلوی برادر بزرگتر را پاره کرد.

و بدین گونه مرگ اولین برادر را به کام مرگ فرو رفت. (از دست

مرگ نتوانست فرار کند. بالاخره بدون اینکه مرگ دنبالش بیاد اون رفت دنبال مرد -

(م)

دومین برادر به شهر خودش سفر کرد. به جایی رفت که به تنهایی

زنرکی کند. آن جا آن سنگی که قدرت بازگرداندن مرده ها را داشت بیرون

آورد و سه بار آن را در دستش گرداند. پیکر دقتی که آرزو داشت با او ازدواج

کند که به طور غیر منتظره ای مرده بود را ظاهر کرد. هنوز او (پیکر دخترک) سرد و

غمگین بود و از او (دومین برادر) با یک نقاب جدا شده بود. اگرچه او به دنیای

فانی بازگشته بود اما او (پیکر دخترک) به آن جا تعلق نداشت و در انجا رنج می

کشید. بالاخره دومیین برادر دیوانه شد و نومییری اشتیاقش را از بین رفت. او خودش را کشت تا با دخترک به طور واقعی در آن دنیا ازدواج کند.
اینگونه دومیین برادر هم به کام مرگ کشیده شد.

اما مرگ برای سال های متماری دنبال سومین برادر گشت. او هرگز موفق به پیدا کردن او نشد. این اتفاقی زمانی افتاد که او (سومین برادر) به سن زیاری دست یافته بود و جوانترین برادر شنل نامرئی کننده اش را در آورد و آن را به پسرش داد. او مانند دوستان قدیمی اش با مرگ برفوردر کرد و با مسرت کامل همراه او رفت، مانند آنها، زندگی اش را وداع گفت.»

هرمیون کتاب را بست. ای بار دوم بود که زینوفیلیوس درک کرد هرمیون دست از خواندن کتاب کشیده است. نگاهش را از پنجره برداشت و گفت: «خب، اونجائید.»

هرمیون با سردرگمی گفت: «بیخشید؟»

زینوفیلیوس گفت: «آنها قدیسیان مرگ آور هستند.»

او قلم پرش را از درون یک پاکت بر روی دسته ی صندلی برداشت، و از بین کتاب های زیاد یک قطعه کاغذ پوستی پاره شده را بیرون کشید و گفت: «چوب الدر!»
و یک خط راست عمودی روی کاغذ پوستی کشید.

- «سنگ احیا کننده.»

و یک دایره به بالای خط اضافه کرد.

- «شنل نامرئی کننده.»

سپس خط و دایره را در یک مثلث قرار داد.

زینوفیلیوس گفت: «باهمدیگه، قدیسیان مرگ آور.»

هرمیون گفت: «اما اینجا هیچ کلمه که به قدیسیان مرگ آور مربوط باشه نیست.»

زینوفیلیوس به حالت دیوانه واری گفت: «البته که نه، این یک افسانه ی کودکانه س. می گن که تا یک اندازه هم سرگرم کننده س و هس تعلیم دهنده. هر که از ما این موضوع رو بفهمه، که شناختن داستان های قدیمی اشاره می کنه به سه چیز که قدیسیان نام می گرنند، این که، اگه اونها متحد بشند، می تونند دارای امتیاز پیروزی بر مرگ بشند.»

دوباره با نگاه کردن زینوفیلیوس به بیرون سکوت کوتاهی به وجود آمد. خورشید در آسمان بی

فروغ شده بود.

او زیر لب گفت: «لونا به زودی بیاد، به حد کافی پلایمپیز¹ نداریم.»
رون گفت: «شما گفתי پیروزی بر مرگ.»
زنوفیلیوس همانطور که دستش را به حالت موجی شکل تکان می داد گفت: «پیروزی، فاتح شدن، غلبه کردن، هر کدام که ترجیح می دین بگین.»
هرمیون اروم گفت: «پس بعدش ... منظور تون اینه که ...»
هری به راحتی می توانست بگوید که او داشت سعی می کرد که تردید را از صدایش خارج کند.
هرمیون: «شما معتقدید که این چیزهای، این قديسيان واقعا وجود دارن؟»
زنوفیلیوس ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «بله، البته!»
هرمیون که هری احساس می کرد که نمی تواند خودش را نگه دارد گفت: «اما، آقای لاوگود، شما چطوری می تونید باور کنید ...»
زنوفیلیوس گفت: «خانم جوان، لونا در مورد شما به من گفته بود. اونطور که من حدس می زنم شما نباید خنگ باشید، اما سخت محدود. ذهن خودتون رو بسته نگه داشتید، محدود کردید.»
رون دستش را روی سرش تکان داد طوری که انگار روسری مضحکی به سرش می بندد و گفت:
«هرمیون، نکنه از کلاه کاردینالی استفاده می کردی.»
صدایش به طرز خفیفی لرزش داشت، انگار به زور جلوی خودش را می گرفت تا نخندد.
هرمیون دوباره شروع کرد: «آقای لاوگود. ما می دونیم که شنل های نامرئی کننده ی زیادی وجود داره. اون ها کمیابن اما وجود دارن، اما ...»
«آه خانم گرنجر، فقط سومین قديس درسته، شنل نامرئی. منظورم از گفتنش این نیست که ما در مورد یک شنل مسافرتی و یا پوشنده ی جادوگر صحبت می کنیم که با یک افسون سرخوردگی که با ساختن موی دمیجویس که طی سال ها تیره میشه تا بتونه آدمو پنهون درست شده. ما در مورد یک شنل صحبت می کنیم که واقعا ناپدید می کنه. مسئله اینه که پوشنده لباس کاملا نامرئی و سال ها فنا ناپذیری رو حس می کنه و به طور مداوم پنهونه. شنلی که هرگز سوراخ یا پاره نمی شه. چند تا شنل مانند اونو تا حالا دیدی خانم گرنجر؟»
هرمیون دهانش را برای جواب دادن باز کرد، اما دوباره آن را بست. از همیشه بیشتر گیج شده بود.
او و هری و رون به یکدیگر نگاه کردند. هری می دونست که هم اونا به یک موضوع خاص فکر می کنند.

¹ نوعی سوپ

پس می شد گفت که در خیلی از لحظات یک شغل مانند همونی که زوفیلیوس می گفت همراه اون ها تو اتاق و هر جای دیگه ای بوده.

زوفیلیوس که انگار داشت آنها را در بحثش شکست می داد گفت: «دقیقا. هیچ کدام از شما تا حالا همچین چیزی رو ندیدین. دارنده ی اون می تونه خیلی قدرتمند باشه، مگه نه؟»
او دوباره به بیرون از پنجره نگاه کرد. در آسمان سایه ی کم رنگ، صورتی ای به وجود آمده بود و انگار در تمام آسمان کش داده شده بود.

هرمیون با دستپاچگی گفت: «باشه قبوله ... می گیم شغل وجود داره... آقای لاوگود اون سنگ چی؟ چیزی که شما می گین مرده ها رو زنده می کنه؟»
زوفیلیوس: «خب چی؟»

هرمیون گفت: «چطوری اون می تونه واقعی باشه؟»
زوفیلیوس گفت: «ثابت کردن که اون، وجود نداره.»
هرمیون سخت عصبانی شد و گفت: «اما اون ... متاسفم، اما اون کاملا مضکه! چطوری من می تونم ثابت کنم که اون وجود نداره؟ نکنه شما انتظار دارید که من تمام سنگ های جهان رو بگیرم و امتحانشون کنم؟ منظورم، اینه که شما فقط می تونید ادعا کنید و اینم فقط برای باور کردنش یه اساس پوچه و هیچ کس نیست که ثابت کنه اون وجود داره.»

زوفیلیوس گفت: «بله، تو می تونی. من خوشحالم که می بینم تو فکر تو کمی باز کردی.»
هری قبل از اینکه هرمیون دوباره شروع کنه گفت: «چوب الِدر! شما فکر می کنید که اونم وجود داره؟»

زوفیلیوس گفت: «اوه ... خب ... در این صورت دلایل بی پایانی هس. چوب الِدر یکی از قدیسیان است که می شه به سادگی ردیابی ش کرد، چونکه به نوعی اون دست به دست می شده.»
هری پرسید: «چطوری؟»

زوفیلیوس گفت: «همون طوری که مالک چوب آن رو از صاحب قبلی ش می دزده، و فرض می کنه که اون صاحب قانونی چوب هست. یقینا شما شنیدید که چوبی به **اِگبرت** می آد و بعد از کشتن **امریک** شیطان انگشت نما می شه؟ یا چطوری **گادلوت** تو سرداب خونه ش کشته می شه و بعدش پسرش **هروارد** چوبه ش رو برمیداره؟ از **لاکسیاس** وحشتناک که چوبه رو از **باراباس دوریل** می گیره، همون که داشت می کشتش؟ خونریزی هایی که همه از چوب الِدر هس و همشون تو کتاب تاریخ جادوگری هستش.»

هری به هر میون نگاه کرد. قیافه اش در هم بود. به زوفیلیوس نگاه کرد. نتونست حرف های اون رو انکار کنه.

رون پرسید: «خب، به نظر شما الان چوب الدر کجاست؟»

زوفیلیوس همانطور که به بیرون از پنجره خیره بود گفت: «افسوس. کی می دونه؟ کی می دونه الان چوب الندر کجا پنهونه؟ دنبالش به آرکوس و لی ویوس بر می گرده. کی می تونه بگه کدوم یکی از اونها واقعا لاکسیاس رو شکست داده و کدومشون چوب رو برداشت؟ کی می تونه بگه کی ممکنه اونها رو شکست داده باشه؟ تاریخ، افسوس، هیچی توش نیس.»

سکوتی بر قرار شد. بالاخره هر میون پرسید: «آقای لاوگود، خانواده ی پیویرل چیزی داشتند که با قديسيان مرگ آور انجام بدن؟»

زوفیلیوس متحیرانه نگاه کرد، انگار چیزی در حافظه ی هری تغییر کرده بود، اما نمی توانست اونو مشخص کنه ... پیویرل ... او این نام را قبلا شنیده بود ...

زوفیلیوس بر روی صندلی اش جابجا شد و به هر میون نگاه چپی کرد و گفت: «تو منو گمراه می کنی دختر جوان! به عقیده ی من تو، در جستجو برای قديسيان آخرش بودی! خیلی از جستجوگران معتقدند که پیویرل خیلی کارها می تونستن با قديسيان بکنن.»

رون پرسید: «پیویرل کی هس؟»

هر میون همونطور که به زوفیلیوس نگاه می کرد گفت: «نامی که روی یک گودال با علامتی که روش بود تو گودریک هالو گذاشتن، ... ایجنوتاس پیویرل.»

زوفیلیوس انگشتش را بالا آورد و گفت: «دقیقا، علامتی از قديسيان مرگ آور روی گودال ایجنوتاس هس که دلیل نهایی ما میشه.»

رون پرسید: «چرا؟»

زوفیلیوس گفت: «چرا، چون آن سه تا برادر تو داستان همون برادران پیویرل بودن! آنتویچ، کادماس و ایجنوتاس! آن ها مالکان اصلی قديسيان هستن!»

یه نگاه دیگه به پنجره کرد. سپس به پایش ضربه زد و از جایش بلند شد. سینی را برداشت و به طرف پله های مارپیچ حرکت کرد و گفت: «برای شام می مونین؟»

سپس طبقه ی پایین ناپدید شد. «هر کسی همیشه درخواست می کنه که دستور درست کردن سوپ پلامپیز رو بهشون بدم.»

رون زیر لب گفت: «شاید اداره‌ی مسمویت تو خیابون مانگو می‌خواست به عنوان سم‌ها اون رو معرفی کنه!»

هری منتظر بود تا صدای حرکت زوفلیوس رو تو طبقه‌ی پایین بشنوه و بعد شروع به صحبت کردن بکنه.

از هرمیون پرسید: «تو چی فکر می‌کنی؟»

هرمیون با خستگی گفت: «اوه هری، اینا فقط مشت‌ی مزخرفه. این علائم نمی‌تونن همون نشان باشه. این فقط بیانگر جادوی توشه. الکی وقت موندن هدر رفت.»

رون گفت: «این مرد فقط ما رو اسنورکیک‌های شاخدار فرض کرده.»

هری از او پرسید: «تو هیچ کدومشون رو باور نداری؟»

هرمیون گفت: «نه، این داستان‌های فقط یکی از چیزهایی است که برای بچه‌ها تعریف می‌کنی تا بهشون درس یاد بدی، مگه نه؟ خودتو به زحمت ننداز، با کلنگ به جنگ نرو، به اطرافت کار نداشته باش، فقط سرت رو پایین نگه دار، تو فکر کار خودت باش، شکر کن که کاملاً سالم هستی ... بیاید راجب این فکر نکنیم.» (منظور (ولینگ اینها اینه که اینا نتایج افلاقی اون داستانه - م)

رون اضافه کرد: «شاید که داستان چوب‌الدر فقط برای بدبختی باشه.»

هری گفت: «تو راجب چی داری می‌گی؟»

رون ادامه داد: «یکی از همون خرافات دیگه، مگه نه؟ شاید زاده شده از یک زن جادوگره که با یه ماگل ازدواج کرده. آدم بدشانسی که تو گرگ و میش هوا یا نیمه شب از بین میره. چوب شراب سیب، هیچ وقت پیشرفت نمی‌کنه. تو باید اینا رو شنیده باشی. مادرم همشون رو از حفظه.»

هرمیون یاد آوری کرد: «هری و من با ماگل بزرگ شدیم، ما یه خرافات دیگه رو یاد گرفتیم.»

او آه عمیق سوزناکی کشید. چیز خوبی که در مورد عصبانیتش با زوفلیوس این بود که به نظر می‌رسید فراموش کرده که رون رو رنجونده بود. او گفت: «به نظر من تو درست می‌گی. این فقط یه افسانه‌ی اخلاقیه، این معلومه که کدوم هدیه بهتره. کدوم رو شما انتخاب می‌کنین ...»

هر سه تا شون هم زمان با همدیگه شروع کردن به صحبت کردن. هرمیون گفت: «شنل!»

رون گفت: «چوبه!»

هری گفت: «سنگ!»

سپس با تعجب و حيرت زدگی به يکديگر نگاه کردند. رون به هرميون گفت: « تو گفتي که شنل رو می گيري؟ اما تو تا وقتی که چوبه رو داری احتياج نداری که پنهون بشی. بيا هرميون چوبه شکست ناپذير رو انتخاب کن.»

هری گفت: « بعدا ما به شنل نامرئی کننده داريم.»

هرميون گفت: « اين به ما بيشتر کمک می کنه، تو پنهون شدن هيچ توجهی نداری.»

رون گفت: « پس به چوب فقط ديگران رو جذب می کنه ... اونم فقط آگه تو در موردش فرياد بزنی. فقط آگه **پرات** دور سرت برقصه و بخونه. من به چوب شکست ناپذير گرفتم. انقدر بره و بياد که خسته بشی. موفقی تا زمانی که دهنتو بسته نگه داری.»

هرميون به رون نگاه کرد و گفت: « درسته، اما تو می تونی دهنتو بسته نگه داشته باشی؟ خودت می دونی که تنها چیزی که اون درست گفته اينه که اونجا به داستان در مورد به چوب قدرتمند داره.»

هری پرسيد: « اونجا چی داره؟ »

هرميون با اوقات تلخی گفت: « چوب مرگ، چوب سرنوشت، اونها از میان نام های میان که معمولا جادوگران سياه در موردش لاف می زن. پروفيسور بينز بعضی هاشون رو نام برده، اما ... اوه، اينها همه مزخرفه. چوب ها فقط همون قدرتی رو دارن که صاحبشون داره. بعضی از جادوگر ها هم فقط لاف می زنن که چوبشون بهتر و بزرگتر از چوب های ديگران هست.»

هری گفت: « اما می دونی، تاخير مرگ، چوب سرنوشت، فقط مخصوص به نفر نيست، ممکنه باقی مونده ای از نام های مختلف توی سال های متمادی باشند؟ »

رون گفت: « چی ميشه آگه واقعا چوب الدر مرگ بياره؟ »

هری خنديد. خيالاتی که بعد از همه اين اتفاقات رخ داده بود خیلی مضحک بود. چوب او، فقط مال خودش بود. ساخته شده از درخت راج، نه الدر، اونم توسط اليوندر ساخته شده بود، اگر چه همان شبی که ولدمورت او را در اسمان تعقيب می کرد اون کار را انجام داده بود، و آگه شکست ناپذير بود، چطور می تونست بکشند؟

رون از هری پرسيد: « چرا می خواستی سنگ رو برداری؟ »

هری گفت: « خب آگه اون اين قابليت رو داشت که مردم رو برگردونه، من می تونستم سيريوس، مد آی، دامبلدور ... خانواده م رو برگردونم ... اما همونطور که بيدل شاعر گفته اونا نمی خوان برگردن، می خوان؟ »

لحظه ای به آن افسانه ای که شنیده بود فکر کرد. هری از هرمیون پرسید: «من فکر نمی کنم این به داستان باشه که یک سنگ بتونه مرده ها رو برگردونه، فکر نمی کنی؟»
هرمیون با ناراحتی جواب داد: «نه، من فکر نمی کنم کسی جز آقای لاوگود بخواد خودشو با این چیزا دست بندازه. شاید بیدل این نظرشو رو فقط از روی سنگ جادو برداشته باشه و جاشون رو عوض کرده، به جای اینکه یک سنگ آدم رو جاویدان کنه، یک سنگ آدم رو زنده کنه.»
بوهایی که از جانب آشپزخانه می آمد زیاد تر شده بود. انگار یک زیر شلواری سوخته بود. هری مطمئن نبود چیزی که زونفیلیوس پخته بود با مذاقش جور در می اومد. رون آرام گفت: «در مورد شنل چی؟ فکر نمی کنید اون واقعی باشه؟ من از شنل هری استفاده کردم و اون خوبه. من هیچ وقت چیزی مثل اون نشنیدم، اون مصون هست. ما هرگز زیر اون دیده نشدیم.»

هرمیون گفت: «درسته ... ما وقتی زیر اونیم کاملاً مخفی هستیم اما تمام چیزهایی که اون در مورد شنل گفت فرق داره. من چیزهایی راجب اونها(شنل ها) شنیدم ... البته برا من اتفاق نیافتاده اما شنیدم که وقتی فرسوده شده طلسمش از بین میره، با یه طلسم پاره می شه و سوراخ هایی روش پیدا می شه ... شنل هری هم مال پدرش بود، چیز جدیدی نیست، هست، اما فقط می شه گفت که اون جنسش عالیه. اما رون در مورد سنگ ...»

هری شروع کرد در اطراف اتاق قدم زدن و فقط نیمی از گفتگوی آنها را شنید. به پیچ پله ها رسید. هری چشمانش را به طبقه ی دوم دوخت و ناگهان حواسش پرت شد. صورتش را به عقب برگرداند و به آینه ای که در سقف طبقه ی بالا بود خیره شد. بعد از چند لحظه فهمید که آن یک آینه نیست. بلکه یک نقاشی هست. کنجکاوی اش باعث شد که از پله ها بالا برود.

«هری داری چیکار می کنی؟ من فکر نکنم اجازه داشته باشیم که وقتی اون اینجا نیس این اطراف بگردیم.»

اما بی فایده بود چون هری به طبقه ی بعدی رسیده بود. لونا اتاقش را با پنج عکس زیبا پوشانده بود.

هری، رون، هرمیون، جینی و نویل.

آنها مانند نقاشی های درون هاگوارتز حرکت نمی کردند، اما یک جادوی مرکزی در مورد آنها کاملاً یکسان بود. هر چند بار یک زنجیرهای نازک طلائی بافته شده در اطراف قاب عکس ها ظاهر می شدند. بعد از چند لحظه هری فهمید که آن زنجیرها یک چیز را تکرار می کنند:
دوستان ... دوستان ... دوستان ...

يك حس ناخودآگاهی نسبت به لونا به درون هری نفوذ کرد. به اطراف اتاق نگاه کرد. يك عكس بزرگ از لونا و کسی که خیلی شبیه او بود و همدیگر را در آغوش گرفته بودند در کنار تخت قرار گرفته بود. لونا در آن عكس نسبت به تمام لحظاتی که هری او را قبلا دیده بود زیبا تر به نظر می رسید. گرد و خاکی روی عكس نشسته بود.

حس عجیبی در هری به وجود آمده بود.

به اطراف نگاه کرد. بعضی چیزها هیچ جوری در نمی آمد و به نظر اشتباه می رسیدند. قالیچه آبی رنگ کف زمین با انبوهی از گرد و غبار پوشانده شده بود. در جا لباسی نیمه باز بود و لباسی درون آن آویزان نشده بود. تخت خواب سرمای خاصی را ساطح می کرد. انگار هفته ها بود که کسی روی آن نخوابیده است. تار عنکبوتی نزدیک پنجره تا آسمان قرمز رنگ کشیده شده بود.

زمانی که هری از پله ها پایین می آمد، هرمیون پرسید: «هری، چه اتفاقی افتاده؟»

اما قبل از اینکه او فرصت جواب دادن را پیدا کند زنونفیلیوس با يك سینی پر از کاسه از پله های آشپزخانه بالا آمد. هری گفت: «آقای لاوگود، لونی کجاست؟ بیخشید! لونا کجاست؟»

زونفیلیوس روی آخرین پله ایستاد.

- «قبلا هم به شما گفتم که. اون رفته زیر پل بوشن تا برای پلامپیژ ماهی بگیره.»

- «اما چرا شما برای چهار نفر ظرف نیاوردین؟»

زونفیلیوس سعی کرد تا صحبت کند اما هیچ صدای از دهانش خارج نشد. تنها صدایی که شنیده میشد صدای دنباله دار دستگاه چاپ بود، و شوکی که به زنونفیلیوس وارد شده بود باعث شد که کمی سینی درون دست او تکان خورد.

هری گفت: «من فکر نمی کنم لونا برای هفته ها اینجا بوده باشه. لباسهاش نیست. تختش شبیه تخت هایی هس که انگار مدت هاست کسی روش نخوابیده. اون کجاست؟ چرا شما فقط به بیرون از پنجره نگاه می کردید؟»

زونفیلیوس سینی را رها کرد. کاسه ها بیرون افتادند و شکستند. هری و رون و هرمیون چوبه هایشان را بیرون کشیدند.

در آن لحظه دستگاه چاپ شروع به کار کرد و اطلاعات زیادی بر روی کیوبلر ها جاری شد و از بالای رومیزی به پایین، روی زمین کشیده شد. سرانجام دستگاه خاموش شد. هرمیون ایستاد و به یکی از مجله ها نگاه کرد. نوک چوبه اش هنوز به روی آقای لاوگود بود.

- «هری به این نگاه کن.»

هری با گام های بلند با سرعت به کارش رفت. در جلوی کیوبلر ها عکسش قرار داشت که پایش نوشته شده بود: « شماره ی یک ، روانی . » و با عنوان: « تلاشی برای پول »
هری با سردی پرسید: « پس، کیوبلر ها برای چاپ یه شماره ی جدید می رن؟ »
فکرش خیلی سریع کار می کرد.
- « آقای لاوگود، این همون چیزیه که وقتی به حیاط می رفتید انجام دادید؟ فرستادن یه جغد به وزارتخانه؟ »

زنوفیلیوس در حال که لب هایش را می جوید گفت: « اون ها لونا رو دزدیدن. »
نجوا کنان ادامه داد: « برای این نوشتم که اونا لونا رو دزدیدن و من نمی دونم اون کجاست، باهاش چیکار می کنن. اما اون ها اونو بر می گردونن اگه من ... اگه من ... »
هرمیون جمله ی او را تمام کرد: « هری رو بفروشی؟ »
زنوفیلیوس با رنگی پریده نگاه کرد. لبهایش به شکل وحشتناکی در آمده بود.
- « اونا هر لحظه ممکنه بیان اینجا، من باید لونا را نجات بدم، من نمی تونم لونا را از دست بدم، شما نباید اینجا را ترک کنید. »

او دستهایش را جلوی پله ها گذاشت و این حرکت ناگهان هری را یاد مادرش که جلوی تخت خوابش این کار را انجام می داد انداخت.

هری گفت: « آقای لاوگود ما شما رو صدمه نمی زنیم، از اینجا دور شین. »

هرمیون ناگهان جیغ زد: « هری! »

در همان لحظه هر سه نفرشان به بیرون نگاه کردند. شخصی بر روی یک دسته جارو در پشت بجره در حال پرواز بود. زنوفیلیوس چوبه اش را بیرون کشید. هری اشتباهشان را متوجه شد. او خودش را به پهلو پرت کرد، و رون و هرمیون را به مکانی امن هل داد. طلسم گیج کننده اتاق را طی کرد و به دیوار برخورد کرد و صدای انفجار بلند شد. به نظر رسید که صدا اتاق را منفجر کرده باشد. تکه های چوب، کاغذ و سنگ ها به هر سو پرت میشدند. گرد و غبار سفید و ابر غلیظی به وجود آمده. هری بعد از پرشش به روی هوا روی زمین افتاده بود. از دیدن تیکه سنگ هایی که به روی او ریخته می شدند نا توان بود. دستانش را بالای سرش گرفت. او جیغ ها و نعره های رون و هرمیون را می شنید و صدای تهوع آور ضربه های فلزی که می به او اعلام می کرد که زنوفیلیوس از پشت به پایین پله های مارییچی سقوط کرده است.
هری سعی کرد بلند شود اما نیمی از بدنش زیر سنگ ها قرار داشت. به سختی نفس می کشید و دیدش کم شده بود. نیمی از سقف ریزش کرده بود و مهره های زنجیر طلایی لونا از میان سوراخ سقف

آویزان شده بود. مجسمه ی **روونا راونکلو** در حالی که فقط نیمی از صورتش باقی مانده در کنارش افتاده بود، تکه هایی از کاغذ در هوا شناور بود، دستگاه چاپ یک پهلوی افتاده بود و راه پله ای که به طبقه ی پایین می رسید را مسدود کرده بود.

هرمیون اندام سفید رنگش را به او نزدیک کرد دو پیکر که در زیر گرد و خاک پوشانده شده بود، به درون تاریکی فرو رفتند. انگشتانش را به روی لبش فشار داد. در طبقه ی پایین ناگهان باز شد.

صدای خشنی گفت: « بهت نگفته بودم که هیچ نیازی به عجله کردن نیست؟ بهت نگفتم این دیوانه طبق معمول ما رو بیخودی خبر کرده؟ »

صدای جیغ مانند زنونفیلیوس بلند شد: « نه ... نه ... طبقه ی بالا ... پاتر اونجاست! »

- « لاوگود هفته ی پیش هم بهت گفتم، ما وقت نداریم که هی به اینجا برگردیم، فقط برای اطلاعات خاص میایم! هفته ی پیش رو یادته؟ وقتی می خواستی دخترت را برای اون خون ابلهانه که از روسریش راه افتاده بود بدزدی؟ هفته گذشته ... »

صدای جیغ دیگری بلند شد .

- « وقتی که تو فکر می کردی ما دخترت رو برمی گردونیم در عوض اینکه دلیلی برا ما بیاری که

اونها **کامپل** هستند؟ »

بنگ.

« سراسنور کیک ها »

بنگ. صدای جیغ دیگری برخواست.

زونوفیلیوس در حالی که هق هق می زد گفت: « نه ... نه ... خواهش می کنم ... اون واقعا پاتره ... »

حالا اون تنها اینجا اومده تا موقعیت ما رو بالا بیره. »

مرگ خوار فریاد زد. صدای بنگی بلند شد و جیغ ناشی از درد از زنونفیلیوس برخواست.

- « به نظر می رسه که خونه فرو ریخته، سلوین. »

صدای سرد دومی که از نزدیک راه پله می اومد گفت: « راه پله کاملا مسدود شده. می تونی

پاکش کنی؟ شاید باید اینجا رو پایین بیاری. »

جادوگری که نامش سلوین بود فریاد زد: « تو دروغگویی کثافت. تو هرگز پاتر رو تو زندگیت

هم ندیدی. فکر کنم می خوای فریب مون بدی تا بکشیمون. فکر می کنی از این راه می تونی دخترت رو

پس بگیری؟ »

- « قسم می خورم ... قسم می خورم ... پاتر طبقه ی بالاست! ... »

صدایی پایین راه پل گفت: «هومنوم روليو.»

هری صدای نفس های بریده ی هرمیون رو شنید. یه احساس کاملاً عجیب در او ظاهر شده بود، سایه ای در پایین پاهایش آرام آرام به طرف آن ها آن ها کشیده می شد.

مرد با صراحت گفت: «پس کسی اون بالاست، سلوین ...»

زنوفیلیوس با حق حق گفت: «اون پاتره ... من که گفتم، اون پاتره، خواهش می کنم، خواهش می

کنم ... لونا رو به من پس بدین ... به من این اجازه رو بدین که لونا رو داشته باشم ...»

سلوین گفت: «تو می تونی دخترت کوچیکت رو داشته باشی اگه تو اون راه پله را بلند کنی و

هری پاتر رو برام پایین بیاری، لاوگود ... اما اگه تو یه همدست داشته باشی که اون بالا منتظرت باشه تا ما

ما رو به دام بندازی، نشونت می دیم، اون وقت حتی یه تیکه از بدن دخترت رو هم بهت نمی دیم که دفن

ش کنی.»

زنوفیلیوس گریه ای از ترس و نومیدی سر داد. اتفاقات خیلی سریع می افتاد. زنوفیلیوس سعی می

کرد که سنگ های روی راه پله را بلند کند.

هری آرام گفت: «بیایید، ما باید از این جا بیرون بریم.»

هم زمان با آنکه سر و صدایی که زنوفیلیوس از کندن زمین راه انداخته، تقلا کرد تا خودش را از

زیر خاک ها تکان دهد. رون زیر گرد و خاک زیادتری گیر افتاده بود. هری و هرمیون با تمام قدرت و

سرعتی که داشتند، خودشان را به تقلا انداخته بودند. هرمیون سعی می کرد با جادوی پرواز از دست گنجبه

ای که به زیر پاهایش بود خلاص شود.

صدای زنوفیلیوس لحظه به لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد. هرمیون نفس نفس زنان گفت: «

خیلی خب!»

دستگاه چاپی که پله ها را مسدود کرده بود شروع به لرزیدن کرد. زنوفیلیوس سعی داشت آن را

بردارد. هرمیون که گرد و غبار را از تنش جدا می کرد گفت: «تو به من اعتماد داری هری؟»

هری سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد.

- «خب پس من ...»

- «من؟ اما هری ...»

- «خواهشا رون! هری، محکم دست منو بگیر ... رون شونه ی منو داشته باش.»

هری با دست چپش دست او را گرفت. رون هم زیر شنل ناپدید شد.

دستگاه چاپ روی راه پله ها در حال لرزش بود. زنوفیلیوس سعی داشت با طلسم پرواز ان را جابجا کند. هری نمی دانست هرمیون منتظر چی هست.
او آرام گفت: «محکم بگیر!»
سر زنوفیلیوس بالای میز پادیواری ظاهر شد.
هرمیون فریاد زد: «اوبلیوت»
اول به صورت زنوفیلیوس و بعد به پایین پاهایش اشاره کرد.
- «دپریمو.»

او یک سوراخ در اتاق نشیمن ایجاد کرد. آن ها مانند سنگ ها ریزش کردند. هری برای حفظ زندگی ش محکم دست هرمیون را داشت. دو مرد را دید که سعی می کنند که از خانه بیرون بروند. سقف شکست. سنگ ها و وسایل شکسته شده مانند باران همه جا فرو می ریخت. هرمیون در هوا معلق شد و صدای فروریختن خانه مانند رعدی در گوش هری صدا کرد. تا اینکه برای بار دوم به تاریکی کشیده شد.

پایان فصل بیست و یکم

«بفشید اگه بد بود ... با تشکر ... سر علی پاتر»

وبلاگ :

Pc-Home.MihanBlog.Com
TransPot tar.Blogfa.Com